

یکی از نویسندگان اعتراض کنان گفت:
- ولی آقای سردبیر امروز دوشنبه است:
- میدونم ولی کاری از دست بنده ساخته نیست
و هرطور شده باید تا نیمه‌های شب این روزنامه را
منتشر کنیم.

رئیس اخبار شهری گفت:

- پس در آن صورت ناچاریم داستان محاکمه قاتل
مسلسل‌مان را زودتر محکوم کنیم. خوب نظرتان
با بیست و چهار سال زندون چگونه؟ آخه او غیر از
قتل قبلاراهزنی هم میکرده بعدا خبری هم از دادگستری
داشته باشیم خوبه که می‌تونیم از همین حالا بنویسیم:
«دو نفر شاکی یکدیگر را در دادگستری مجروح کردند
هرطور باشه تا سه روز دیگه نظیر چنین حادثه‌ای در
دادگستری شهر اتفاق می‌افتد. بعدشم راجع به تیمارستان
و اعتصاب دیوانه‌های تیمارستان می‌نویسیم، اونوقت
مطلبی درباره تعطیل شدن یکی از مدارس، جنایتی

به خاطر متلك گوئی که طی آن دو نفر مقتول و دو نفر
مجرور شدند، قطع شدن جریان آب و برق، تصادف
دو کشتی داخل بندر که حتماً باید یکی از کشتی‌ها
روسی باشد، هفت هشت تا فقره دزدی، دو سه تا
چاقو کشی، گرانی مواد غذایی، میوه و پوشاک، و تقلب
در مواد صادراتی و ... خب آقای سردبیر چطه ره؟
با خوشحالی گفتیم:

- عالی‌یه، واقعا عالی‌یه ...

رئیس قسمت خبرهای داخلی گفت:

- قربان، آگه مسایل باشید منم می‌تونم خبر
واژگون شدن دو تا اتوبوس رو که طی هفته آینده
ده نفر کشته و بیست و هفت نفر مجروح دارم بنویسیم و عات
این تصادف را هم ناشی از مست بودن هر دو راننده
می‌باشد، بنویسیم. بعدا خبری هم راجع به آتش سوزی
عمدی در جنگل‌ها، خبری از زرد و خورد اهالی دودهنده
به خاطر يك بزغاله که طی آن هشت نفر مقتول و هفت

نفر مجروح شده‌اند. خبر غرق شدن چند نفر از هموطنان
درد و روز آینده، خبر شدت بیماری آقای نخست‌وزیر
خبر ربه‌ده شدن دوتا دختر مدرسه و...

باخوش‌حالی گفتم:

- آفرین، خیلی خوبه همین قدر کافی‌یه...

رئیس قسمت خبرهای سیاسی گفت:

- خبر اهداء يك دسته گل از طرف روزنامه‌مان

به آقای نخست‌وزیر، خبر مسافرت وزیر امور خارجه

به قطب منجمد شمالی، خبر مسافرت وزیر کشور به -

یکی از دهات دور افتاده استامبول، کنفرانس مطبوعی

یکی از چپ‌روها، خبر ضیافت شام یکی از راست

روها، مصاحبه بان نخست‌وزیر سابق و انعکاسی گرفتاری

ایشان بعنوان اینکه:

«آینده این مملکت را نمی‌شود پیش بینی کرده

استقبال از سران یکی از ممالک همسایه و...

با هیجان گفتم:

- بله بله خیلی خوبه، تا همین جا بسه..

رئیس قسمت خبرهای خارجی گفت:

- منم در بیافرا جنگی خونین جعل می کنم، انقلابی
در یکی از ایالت های آمریکا، راه می اندازم کشت و کشتار
در کنگو، برایتان حاضر می کنم.....
بعداً خبر کشته شدن ۳۰۰ آمریکائی به دست ۵۰۰ ویت
کنگویی، خبر بمباران جنگنده های آمریکایی که برای
هزارمین بار اشتباهاً اردوی خودشان را بمباران کرده اند.
و طی آن ۱۳۰ آمریکایی از بین رفته اند، خبر مسافرت
وزیر دفاع چین به مسکو و دو گل به آمریکا، خبر مسافرت
سلطان یمن با ۳۶ نفر از زنهایش به ایتالیا، خبر تهدید
موشه دایان از طرف مخالفین خبر رسوا شدن بریژیت باردو
برای ده هزارمین بار، خبر پیوند قلب، جیگر سیاه،
جیگر سفید، طحال، مثانه، پیوند کلیه فردی به فرد دیگر که
طی تمام این موفقیت ها بیماران بدرود حیات می گویند!

خبر سوء قصد به برادر کندی؟ ...

باعجله گفتم:

- ولی در سوء قصد نسبت به او، از تفنگ دور-

بین دار چیزی ننویس و برای اینکه خبرها کاملاً جالب

باشه سوء قصد را با تفنگ شکاری ذکر کن.

- چشم آقای سردبیر فکر تان خیلی جالب

است...

و با این تشکیلات و خبر سازی، توانستیم روزنامه

صبح پنجشنبه را پر کرده نیمه های شب به دست روزنامه

فروشان دادیم. فردا صبح ساعت ده بود که به ما خبر

دادند روزنامه صبح پنجشنبه در شهر نایاب شده به طوریکه

مجبور شدیم روزنامه را تجدید چاپ کنیم. بر حسب اتفاق

نود درصد خبرهای مادرست از آب درآمد و از روز

چهارشنبه سیل نامه ها و تلگراف ها به طرف روزنامه ما

سرازیر شد:

- واقعاً که عالی بود بهتون تبریک میگویم.

- متشکریم.

- آقای سردبیر خبر یعنی این.

- نظر لطف شما را می‌رساند.

- به استادی تان در فن روزنامه نگاری تبریک

می‌گوییم.

- خواهش می‌کنم، محبت می‌فرمائید.

- احسن، مرحباً به این دست اندر کاران مطبوعات

خدا کند همیشه موفق باشید.

- خیلی ممنون

* * *

و

یک هفته بعد آقای مدیر روزنامه. در اثر این
موفقیت تصمیم گرفت که اسم روزنامه را عوض کند
و یک آگهی به شرح زیر به من داد تا به تمام روزنامه‌های
کشور بدهم که به چاپ برسد.

«اهالی محترم ترکیه، خبرهای يك هفته بعد
را با عکس و تفصیلات دست اول، فقط در
روزنامه فال بین مطالعه فرمائید، امشب و هر شب
«روزنامه فال بین» را از یاد نبرید...»

هر کس هرچی داره قدرشو نمیدونه!

اگر مایل باشید می توانم نشانی ساختمان‌های را که
این اتفاق در آنجا روی داده به شما بدهم:

«نشان تاشی... کوچه نور... ساختمان شماره

۴۱۶»

این ساختمان چهار طبقه است، در هر طبقه دو
دستگاه آپارتمان دارد... شش دستگاه آپارتمان‌های
طبقه يك و دو.. و سه قبلا فروخته شده.. آپارتمان
شماره هفت قسمت من شد و فقط دستگاه شماره ۸ که

در طبقه چهارم و روبروی آپارتمان ماقرار دارد خالی بود روز دوم اسباب کشی ما بخانه جدید بود، شام را خورده بودیم و تصمیم داشتیم به سینما برویم که صدای زنگ در بلند شد... يك دختر بچه هفت هشت ساله بود. خیلی مودب و باتربیت سلام داد و گفت: «اگر کاری ندارید و مزاحم نیستیم پدر و مادرم میخوانند چند دقیقه خدمت برسند.»

«تشریف بیارند...»

خواه و ناخواه از رفتن به سینما صرفنظر کردیم باعجله مشغول نظافت و جمع و جور کردن خانه و تهیه وسائل پذیرائی شدیم...
طولی نکشید زن و مردی که در آپارتمان شماره ۴ می نشینند، آمدند منزل ما..

شوهره دکتر است. و خانمش خانه دار است... رفت و آمد با همسایه های تازه که آدم هنوز به اخلاق آنها آشنا نیست خیلی مشکل است... خدا خواهی خانم دکتر زن خوش صحبت و شیرین سخنی بود و خیلی زود

صحبت‌ها و رفتار ما صمیمانه شد.

خانم من که چائی را آورد. خانم دکتر رسید :

- همسایه آپارتمان شماره ۲ نیامده خدمتتان؟! :

زنم جواب داد : «خیر خانم...»

- وای خانم جان بهتر!!... نمیدونی چه زن و شوهر

عجیبی هستند!!...

زن و شوهر با هم مسابقه بد گوئی از ساکنین

آپارتمان شماره ۲ گذاشتند... خانم دکتر گفت :

- چهار سال میشه که تو این آپارتمان می نشینند...

آقای دکتر حرف خانمش را قطع کرد :

خیر خانم پنج سال هم بیشتره!...

- نه جانم تو اشتباه می کنی... روزی که آمدند

پسرما چهار روزه بود...

- آفرین.. پسرما امسال پنج سالش تمام شده و

رفته توی شش سال...

خانم تسلیم شد و گفت :

- دهر صورت... این زن و شوهر از صبح تا شب

مثل سگ و گربه بهم می‌پریدند .. دائم دعوا داشتند و سروصداشان می‌آمد ... وقتی هم خودشان بهانه‌ای برای دعوا نداشتند بچه‌شان را کتک می‌زدند !

آقای دکتر حرف را از دهان زنش قاپید !:

- حیف ! چه پسری مثل يك فرشته می‌ماید - باهوش .. با تربیت .. مثل آدم‌های بزرگ بود !

خانم دکتر صحبت شوهرش را قطع کرد :

- پسر از صبح تا شب درس می‌خواند ... هیچکس بازی کردن و شلوغ کاری او را نمی‌دید !! ...

آقای دکتر با تأسف سرش را حرکت داد :

- از این پدر و مادر يك همچه بچه‌ای عجیب بود .

خانم دکتر تصدیق کرد :

- اینهم یکی از حکمت‌های خداونده ... هر سال پسر شاگرد اول میشد ...

دکتر بدنبال حرف زنش گفت :

- ولی چه فایده ... بجای اینکه تشویقش کنن ، مرتب سرزنش می‌کردند !! ...

- طفلکی نمیدونین از دست پدر و مادرش چی میکشید... یا پدر و مادرش خونه نبودند.. هر وقت هم که می آمدند پسره از دعوا و سرو صدای آنها سرسام میگرفت! هر وقت يك لیره پول میخواست بجای پول كتك مفصلی میخورد!

- بالاخره با این کارهاشون باعث شدند پسره امسال رفوزه شد...

- و حالا يك ولگرد به تمام معنی شده... هفته به هفته نمیاد خونه. معلوم نیست شبها کجا میخوابه!
من وزنم از حرفهای میهمانها گیج و کلافه شده بودیم و، نمیدونستیم مقصود آقای دکتر و خانمش از طرح این موضوع چی به.. دوسه بار با تعارف کردن میوه و شیرینی سعی کردیم مسیر صحبت را عوض کنیم ولی آقای دکتر و خانمش ولکن نبودند و اصرار داشتند از همسایه آپارتمان شماره ۲ حرف بزنند.

آقای دکتر گفت:

- حالا پدر و مادری متوجه گناه و غفلت خودشان

شدند برای پسرشان معنم خصوصی گرفتند مثل ریگک
براش پول خرج می کنند ... بهر وسیله ای که ممکنه سعی
دارند پسره را بخانه برگردانند اما بیفایده اس !
خانم دکتر حرف شوهرش را قطع کرد :
- معلومه که فایده نداره ... اون وقت که میبایست
از پسره توجه کنند .. بهش پول جیبی بدن ، ناز و نوازشش
بکنن ، نکرند ، حالا دیگه چه فایده داره ؟! ..
آقای دکتر تصدیق کرد :

- بعله .. حالا پدر و مادر نشستن عزا گرفتن توی
سر خودشان میزنند و گریه وزاری می کنند ... دست به
دامن این و آن میشوند ... ولی پسره روز به روز بدتر میشه
کارش به جایی رسیده که مادرش را کتک میزنه ! ..
- بعله .. همین دوسه روز پیش کاسه آش داغ را
زده بود توی سر مادرش و سرو صورت او را سوزانده
بود! ...

آقای دکتر با نفرت و ناراحتی گفت :
- سزای این پدر و مادرها همینه ... چرا با این

بچه مثل يك حيوان رفتار می کردند که امروز اینجور
بشه و عصیان بکند .. اگر در موقع خودش قدر بچه را
میدونستند و باهش مثل نوکر و برده رفتار نمی کردند
اینجور نمیشد ...

خانم دکتر حرف شوهرش را تصدیق کرد :
- بعله ... با بچه ای که مثل فرشته پاک و معصوم
بوده و وحشی و خشن رفتار کردند ما حالا دارند قربان و
صدقه اش میروند .

تمام وقت دید و بازدید ، به این حرفها گذشت ...
آقای دکتر و خانمش بقدری از رفتار ناپسند و غلط ساکنین
آپارتمان شماره ۲ حرف زدند که حوصله من داشت
سر میرفت و توی دلم خدا خدا می کردم زودتر بلند بشوند
و زحمت را کم بکنند ... وقتی رفتند نفس راحتی
کشیدیم و خدا را شکر کردیم ...
چند روز بعد که خسته و کوفته از اداره بخانه
برگشتم ... زخم اتاقها را مرتب کرده و شیرینی و میوه
روی میزها گذاشته بود پرسیدم : میهمان داریم؟! ..

- آره.. همسایه‌های آپارتمان شماره شش میخوان

بیان دیدنمان ...

آخرین لقمه ناهار را تازه خورده بودیم و خانم
داشت سفره را جمع می‌کرد که در زدند و همسایه‌های
شماره ۶ تشریف آوردند .

میهمان‌ها چهار نفر بودند زن و شوهر و دختر
جوانشان و مادر زن پرچانه‌شان !!... هنوز خوش و بش
و سلام و علیک‌ها تمام نشده که مادر زن گفت:

- با همسایه‌های آپارتمان شماره یک آشنا

شدین ؟!

- خیر هنوز افتخار آشنائی شان را پیدا نکردیم...

- ... واه!... چرا؟ .. یکبار باهشان صحبت

کنید تا به بینید در دنیا همه چه خانواده‌ای پیدا نمیشه!!..

- چطور مگه ..؟ این خانواده چه جوری

هستن ؟!

هر چهار تا شان باهم شروع به صحبت کردند!

شوهره چون صدایش بلندتر بود بقیه را عقب زد و گفت:

- آقای خانه بقدری خوبه که همیشه تعریفش را کرد..
باشرف ، کارکن ، زرننگ ، درستکار . پایبند خانه و
زندگی ...

خانمش حرف شوهره را قطع کرد :

- اما بیا و زنش را تماشا کن .. سلیطه! .. شلخته ..

بی بندوبار اصلا همیشه تصورش را کرد ..

مادرزن دنبال حرف دخترش را گرفت :

- زنیکه مرتبه زرو... و.. زر.. و.. قرو.. و..

قرو.. میکنه .. دائم منز سرشوهره را میخوره !!

دخترشان که با ژست مخصوصی حرف میزد و

کلمات را با سیلابل ادا می کرد حرف مادر بزرگ را

قطع کرد :

- وا.. ی.. ی.. چرا دیر او مدین ..؟ کجا بودین؟ ...

چرا .. اینو گفتین؟ .. چرا انون گفتن؟

مادرزن چشم غره ای به نوه اش رفت و خودش

دنبال حرف را گرفت :

- بیچاره مرتیکه مثل بره سرشو می انداخت پائین

و يك كلمه هم جواب زنشو نمیداد! ...
منکه از زور خستگی داشتم می افتادم .. باشنیدن
این حرفها کاملا حالم بهم خورد ... با اینحال از جا بلند
شدم و ظرف شیرینی را جلوی میهمانها گرفتم :
« بفرمائین دهانتان را شیرین کنید... »
شوهره يك دانه شوكلات برداشت توی دهانش
گذاشت و گفت :

- انگار زنها، شوهرهای سربه زیر و ساکت را
هوست ندارند ... اینقدر شوهر نجیب و مطیعشان راز جر
میدهند که بره ساکت و آرام را تبدیل به گرگ درنده
می کنند نمونه اش همین همسایه شماره يك است ...
اینقدر از دست زنش ناراحتی کشید که بعد از سی سال
زندگی که مزه عرق و شراب را نمیدانست، به مشروب
پناه برد. اینقدر میجورد که نیمه های شب مست و لایعقل
روی کول این و آن می آوردنش خونه . نمیدونید چه
فحش های رکیکی به زنش میده ! فحش هائی میداد که
آدم از خجالت عرق می کرد !»

زنش سرشو حرکت داد و گفت :

- فحش تو سرش بخوره، زنش را به باد کتک می گرفت ، تمام بدنش را کبود میکرد ...

دخترشان که فرصت پیدا نمیکرد حرفی بزند از سکوت مادرش استفاده کرد و گفت :

- تقصیر خودش بود... پس چرا حالا که اخلاقش را عوض کرده دیگه کتک نمیخوره! ..

مادر شوهر هم حرف نوه اش را تصدیق کرد :

- بعله ... حالا بیا و تماشا کن .. کلمه عزیزم از دهان خانمش نمی افته .. هر شب خودشو آرایش میکند ..

میز مشروب شوهرش را حاضر میکنه .

شوهره در جواب مادرش گفت :

- فایده اش چی یه ؟ بعد از اینکه یکمرد در اثر فشار و ناراحتی های زنش از خانه وزندگی زده میشه ، با این کارها همیشه او را به خانه اش علاقمند کرد .. هر کاری یه وقعی داره اگر زنیکه از همان روزهای اول قدر و قیمت زنش را میدانست .. نصف این محبت ها و کارهایی

را که امروز می‌کنه از همان روزها اول می‌کرد و کار
را به این‌جا نمیرساند زندگیش خیلی خوب بود و شوهرش
سربه‌وا نمیشد .

تا غروب آفتاب وقت ما بهمین حرف‌ها و صحبت‌ها
گذشت و میهمان‌ها پشت سر خانم صاحب آپارتمان
شماره يك بدگوئی کردند و ما هم مجبور بودیم گوش
بدیم .

از این میان چند روزی گذشت ... کارهایی
اداری من خیلی زیاد بود. يك مقدار از کارها را می‌آوردم
خانه و شب‌ها انجام میدادم ... يك شب شام را زودتر
خوردیم و من پشت میزم نشستم و می‌خواستم کارهایم
را شروع کنم که در زدند، مستخدم آپارتمان شماره
۵ بود ، گفت :

«اگر وقت دارید خانم و آقا می‌خواهند چند
دقیقه‌ای مزاحمتان بشوند...»

- خواهش می‌کنم تشریف بیاورند...-

زن و شوهر بقدری چاق بودند که بزحمت از در

آمدند تو! ولی دخترشان برعکس از لاغری کمرش داشت
می شکست! بعد از احوالپرسی و تبریک و چاق سلامتی
صحبت مستأجرین آپارتمان شماره ۳ را پیش کشیدند
آقا پرسید:

- دیدن شما نیامدن؟

- نخیر...

- آدم خوش تپی است.. با هم توی یک اداره
هستیم... رئیس ما آدم بسیار خوبی است... تا بحال
بایکی از کارمندهای جزء هم بلند حرف نزده.. بخدا
خیای بزرگ زاده اس... این همسایه عزیز ما از اخلاق
رئیس سوء استفاده میکرد... دیر سرکار حاضر میشد.
گاهی اصلا نمیآمد رئیس چندبار بهش تذکر داد، و با
زبان خوش ازش خواهش کرد رعایت مقررات را
بکنه... محیط اداره را محترم بشماره... اما این بابا
گوش نداد.. خوب معلومه دیگه صبر و حوصله و رعایت
ادب هم حادی داره، رئیس فرشته صفت ما را این
ناکس بصورت شیطان درآورد! نه تنها برای خودش

بد شد، بلکه ضررش به تمام کارمندها رسید... حالا
دیگه هیچکس جرات نداره پنج دقیقه دیر به اداره بیاد
یا پنج دقیقه زود بره! چنان دیسپلین سخت و محکمی توی
اداره برقرار شده که کسی نمیتونه دست از پا خطا
بکنه.. خود احمقش که چه عرض کنم، از دربان هم
خوار و خفیف تر شده. اگر یکروز پنج دقیقه دیر بیاد
جناب رئیس حرف‌هایی بهش میزند که اگر یکی شو
به سگ بگوئی مرض هاری می گیره !!

ولی این آقای مستاجر آپارتمان شماره ۳ ککش
هم نمی‌گزد و مثل نم‌آبدیده فحش‌ها را بخودش می-
گیرد و دم نمی‌زند می‌گوید «چکار کنم زن و بچه دارم اگر
جوابشو بدم از اداره بیرون می‌کنند و از گرسنگی می‌میریم...»
مخصوصاً از ترسش اینروزها به اندازه دو سه نفر کار
میکنه حالا آدم باینجور اشخاص چی بگه؟ فلان فلان
شده دور از شما که می‌شنوید! احمق! الاغ! تو که اینقدر
میترسیدی چرا روزهای اول رئیس باین خوبی را اینهمه
اذیت کردی اگر صدای رئیس را در نمی‌آوردی نمیشد؟

آخه بی همه چیز چه فایده‌ای داشت که با کارهای زشت و
لجبازی رئیس را ناراحت بکنی؟ امروز هم خودت
ناراحت شدی هم تمام کارمندها بزحمت افتادند... اگر
روزی هزار مرتبه هم قربان و صدقه رئیس بری دیگه فایده
نداره... اون روز می‌بایست رعایت بکنی... حالا
خیلی دیر شده...

تا وقتی هم که میهمان‌ها جلوی در خدا حافظی
می‌کردند هنوز این بحث ادامه داشت! سر من از شنیدن
این حرفها داشت می‌ترکید...

يك شب که به سینما رفته بودیم میخواستیم زود
بخوابیم همسایه آپارتمان شماره ۲ به دیدن ما آمدند،
خیلی خوشحال شدیم که بچه‌هاشان را نیاورده بودند
چون دوتا پسر بچه شیطان داشتند که تمام همسایه‌ها را
به ستوه آورده بودند... از صبح تا عصر بخصوص بعد از
ظهرها که مردم می‌خواستند چند دقیقه‌ای استراحت کنند
این دوتا تخم (جن) بقدری از پله‌ها پائین و بالا می‌رفتند و
سرو صدا راه می‌انداختند که کفر همسایه‌ها در می‌آمد و

پسر جوانی که از اول بازی او را تعقیب کرده بود،
کنارش آمده گفت :
- دیگه بازی نکن .

- چرا ؟

- واسه اینکه تموم اینا رفیق هم هستن ، و وقتی
که یکی ش تورو گیر آوردن دیگه ولش نمی کنن .
کلاه شاپوئی که هنوز هم غرورش را حفظ کرده
بود گفت :

- میدونم ، ولی میخوام اونقدر بازی کنم تا از رو
ببرمشون .

پسر جوان با تعجب از کنارش دور شده و گفت :
- عجب آده سی به ۲۵ لیره از دست داده هنوز هم
ادعاش میشه ...

کلاه شاپوئی که بی اندازه ناراحت و کلافه بود،
دست از بازی کشید و از آنجا دور شد، کمی که رفت
بیک کلانتری رسید، فوراً داخل شده به اتاق افسر نگهبان
رفت و گفت :

- جناب سروان ، چندمتر دورتر از اینجا ، چند

نفر دارن با شعبده بازی مردمو تیغ میزنن .

و با خودش فکر کرد . «شعبده باز با دیدن افسر

پلیس پولم را پس میده ...»

افسر نگهبان نگاهی به سرتاپایش انداخته گفت :

- ول کن برادر ، بتو چه مربوط است .

کلاه شاپوئی گفت :

- بله درست می فرمائید جناب سروان ، ولی

اونما، به نفر بنده خدائی رو گیر آوردن و پولشو داران

بالا میکشن .

افسر نگهبان از پشت میزش بلند شده ، نزدیک کلاه

شاپوئی آمده و گفت :

- تو بازی کردی ؟

کلاه شاپوئی از ترس اینکه خودش هم به جرم

بازی کردن ، تحت تعقیب قرار نگیرد ، با دستپاچگی

گفت :

- خیر قربان ، بسر خودت قسم من بازی نکردم .

- خب حالا كه اينطوره بزن به چاك ، احمقى هم
كه گير اون چند نفر افتاده حقشه .

- بله ولى دلم براى اون بيچاره خيلى سوخت .

- بيخود ، برو دلت براى خودت بسوزه .

كلاه شاپوئى عقب عقب از اتاق افسر نگهبان
بيرون آمد و با خودش گفت : «خوب شد كه نگفتم

اون بيچاره خودم بودم ، واقعا كه زرنگي كردم!»

ساعت نژديك ۶ بود ، هوا آهسته آهسته تاريك

ميشد به ايستگاه اتوبوس آمد و خواست بليط بخرد ،

اما وقتى كه دست كرد به جيبش درجاي خود ميخكوب

شد ، دينارى برايش باقى نمانده بود ، بتيه پولهايش را

هم جيب برها زده بودند ! آهسته براهش ادامه داد ،

هوا كاملا تاريك شده بود !

هر کسی بیک چیزی علاقمنده !!...

در شرکتی که ما کار می کنیم . هفت نفر هستیم ،
سه نفر زن و بقیه مرد ، از ما مردها دو نفر با بنده متأهل
هستیم و فقط نجات آقا مجرد باقی مانده است . . . از
خانمها هم فقط یکیشان متأهل است ، دو نفر دیگر ،
فهمید و شکران ، مجرد هستند..

کارروزانها ما زیاد سنگین نیست ، چون بیک شرکت
بیمه خصوصی است و ارباب رجوع ، آنطور که باید
نداریم ، روزی اتفاق می افتد که در عرض یکساعت

کار هفت نفرمان تمام میشود و روزی هم پیش می آید
که هیچکدام دست به سیاه و سفید نمیزنیم و پشت میزهایمان
استراحت می کنیم . ما هفت نفر هم مثل سایر مأمورین
و کارمندان مؤسسات از کارمان گله هایی داریم ، کار
اگر باشد و نباشد ، همین نشستن ، ما هفت نفر را خیلی
عذاب میدهد و برای همین به مشتری هایی که تك و توك به
سراغمان می آیند زیاد توجهی نمی کنیم و برایشان
قیافه های اخم آلودی می گیریم ، و از اینکه در مقابل
رئیس شرکت بایستی دست روی دست بگذاریم و صاف
بایستیم ناراحتیم ، بهر حال برای يك لقمه نان بایستی
اینهمه ناراحتی ها را تحمل کنیم ! آیا چاره ای داریم؟!
با این تحصیلات و پرونده های خوبی که داریم ، امکان
پیدا کردن کاری را احترا بر ایمان وجود ندارد . وضع حال
احمد آقا مثل يك گوشواره آویزه گوش هایمان شده است .
پسره با اینکه کار و بارش توی شرکت بدن بود ، از شرکت
اخراج شد ، دلیلش هم این بود که چرا جواب آقای

رئیس شرکت را تند داده است. حالا او باز هم زرنگی کرد و با پولی که قرض کرده بود توانست يك ماشین شورت قدیمی بخرد و توی جاده‌ها شروع به مسافر کشی بکند ولی اگر ما را از شرکت بیرون کنند، هیچ خاکی نمی‌توانیم بصرمان بریزیم. آدم وقتی به این مسائل فکر می‌کند، خیلی ناراحت می‌شود و حالت خفگی و بی‌زاری به او دست می‌دهد، پس خیلی خوب در بالا گفتم: «آیا چاره‌ای داریم؟». با تمام ناراحتی‌ها و گله و شکوه‌ها باز اگر انصاف بخرج دهیم کارمان چندان هم بد نیست! گاهی گاهی که آقای رئیس بیرون از شرکت تشریف می‌برند، آسایش ما چند برابر می‌شود، دور هم جمع می‌شویم، چایی و قهوه می‌خوریم و شروع می‌کنیم به داستان گفتن و گپ زدن. آدم وقتی که بیکار می‌شود چیکار باید بکند؟ خوب مسلماً حرف می‌زند، اینطور نیست؟ ما هم که آدم هستیم، همین کار را انجام می‌دهیم، و تا شب مرتب حرف می‌زنیم، حالا اگر

بگوئیم زنها زیاد پر حرف هستند ، دروغ است ، پس ما مردها چی؟! انگار که بیخودی اسممان را مرد گذاشته اند ، ما بین زنها ما هم کاسی شده ایم زن ، و مثل آنها، بگو مگو ، می کنیم. مثلاً : «شوهر نهال خانم با سکر ترش بعله .» «زن محمود آقا را لب دریا بایه نفر گردن کلفت دیده اند.» «مادر حکمت هم با اینکه سن و سالی ازش گذشته ، کرسست می بنده .» «لباسهای زیر هادی خیلی عرق می کنه و بومیده» و شبیه این جمله ها ، حرفهایی است که توی اتاق بهم رد و بدل می کنیم خلاصه از آن روزی که در اینجا شروع به کار کردیم ، یک تیکه زن شدیم ، و حالا کار به جایی رسیده که اگر کسی جلویمان را بگیرد و راجی را بیشتر می کنیم. اما ما بین ما ، کسیکه تقریباً کمتر از همه حرف میزند شکران ، یکی از خانمهای مجرد شرکت است ، البته فکر نکنید که شکران زن زشتی است که شوهر گیرش نیامده ، نخیر ، شکران خانم ۳۵ ساله ، خیلی هم زیباست ، زیبای زیبا های عالم ، درست

مثل يك هلوی پوست کننده آبدار و خوردنی است . و دلیل اینکه چرا تا بحال ازدواج نکرده هنوز معلوم نشده . شاید هم قسمت این چنین است که زشت هاشوهر بکنند ولی برای شکران ماشوهر حکم کیمیا را داشته باشد بهر حال کار تقدیر است و ما هم بی تقصیر ... بدن خیلی قشنگی دارد و مثل آب زلال است ، لبهایش مانند آتش میسوزد و آدم خیال می کند که از دهانش آتش میریزد ، خلاصه اینکه خیلی قشنگ و عشوه گر است ، شکران خیلی هم زود ناراحت می شود ، و مثلا تا کمی هوای اتاق گرم می شود جورابهایش را در می آورد و قسمت هایی از بدنش را با بلند نظری در معرض دید قرار میدهد . تعجب از اینکه زنی بس این زیبایی هنوز کسی قسمتش نشده .. لابد از مردها می ترسد ، بهر حال ما که هیچکداممان از مجرد بودن او سردر نمی آوردیم ، بله داشتم می گفتم که شکران در جمع ما از همه کم حرف تر است و بجای اینکه با دهانش حرف بزند با بدنش حرف

می زند، و فقط يك جمله را می گوید :

«در دنیا هر کسی باید به چیزی علاقه مند باشد.»
تکرار این جمله از دهان شکران همه ی ما را نگران کرده بود. مثلاً خود من، دیدم از همه چیز دنیا گل را بیشتر دوست دارم، و حالا با تکرار جمله شکران، در خانه حدود دویست عدد گلدان گل درست کرده ام و هر شب که از شرکت بیرون میروم پشت مسجد نو سری به مغازه تخم گل فروشها می زنم که مبادا تخم گل تازه ای آمده و من خبر ندارم. خلیل آقا هم به گوش ماهی علاقه مند شده و هر کس که به کنار دریا می رود با خواهش و تمنا از او می خواهد که برایش مقداری گوش ماهی بیاورد. ملیحه خانم هم به خیاطی و گلدوزی علاقه مند شده و مرتب فکرو ذکرش این شده که در کجاها نمایش لباس برپا شده تا فوری در آن نمایشگاه جا رزرو کند. جمال هم تمام علاقه اش را روی اسباب عتیقه گذاشته و روی همین موضوع با زنش اختلاف پیدا کرده، مرتب به بازار

خرده فروشها میروند و هر چیزی که گیرش بیاید به اسم عتیقه می‌خرد، چند روز پیش که با زنش مثل يك دشمن خونی شده‌اند دعوا می‌کند، زن به جمال می‌گوید : «یا جای اینها توی این خون‌ساز یا جای من» جمال هم عتیقه‌ها را انتخاب می‌کند و از عیال جدا می‌شود ، ! حالا توی يك پانسیون زندگی می‌کند . خانم شاهنده هم به چیز عجیبی علاقه‌مند شده و آن اینکه موی سینه مردها را کنده در يك آلبوم نگهداری می‌کند و در حقیقت کناکسیون موی سینه مردها را درست کرده نجات هم مرتب از پنجره ماشینهایی را که توی خیابان پارك شده‌اند نگاه می‌کند شماره پلاك آنها را توی يك دفترچه یادداشت می‌کند . فهیمه هم به فناری علاقه‌مند شده است و وقتی که فناریها شروع می‌کنند به آواز خواندن ، فهیمه از خود بیخود می‌شود و تمام غم و اندوه خودش را بدست فراموشی می‌سپارد .»

شکران مرتب وردربانش کرده بود و تمام ما

مريض «علاقمندی» شده بودیم، حتماً می پرسید که خود
شکران به چه چیزی علاقمند بود؟ راستش هیچکدام از ما
نمی دانستیم که او به چیزی علاقمند هست، و تا همین
چند روز پیش این موضوع را شکران از ما پنهان کرده
بود، اوایل خیال می کردیم که قصد شکران اینست که ما
را به چیزی علاقمند کند، چون خودش نه گوش ماهی
جمع می کرد، نه تخم گل و قناری می خرید و نه کاکسیون
موی سینه مردها را درست کرده بود، خلاصه نه این و
نه آن ...

چند روز پیش صبح اول وقت در اطاق باز شده
و يك پلیس آمد تو!!
ما که با پلیس کاری نداشتیم! خیال کردیم پلیس
با ما کار دارد، شاید هم می خواهد خودش را بیمه کند،
من پیشنهادستی کرده و به پلیس گفتم:

- بفرمائید خواهش میکنیم، فرمایشی داریم؟

پلیس سرفه‌ای کرده با قیافه‌ای جدی گفت :
- در این شرکت خانمی به اسم شکران کار می‌کند؟
با دستپاچگی گفتم :
- بله ولی امروز به شرکت نیامده‌اند ، کاری
داشتید ؟

- بله کارشان داشتم .
- خوب آگه به ما نمی‌تونید بگید با ایشون چیکار
دارین ، می‌تونید براشون یادداشتی بگذارید ...
ناگهان پلیس بصدای بلند گفت :
- چه یادداشتی برادر ، من اونو میخوام چیکار؟
یعنی اینکه خودشو میخوام ...
نجات آقا جلو رفته پرسید :
- خبر خیری آقای پلیس ؟
- باید این خانومو ببرم کلانتری ، آقای رئیس
باهش کار داره ...

فوراً موضوع را به رئیس شرکت گزارش کردیم ،

بعد تمام کارمندان شروع کردیم به پیدا کردن شکران..
ولی دست خالی برگشتیم.

بعد از ظهر به کلانتری تلفن کردیم، افسر کلانتری
که خیلی هم بداخلاقی می کرد، گفت:

- اصرار نکنید، تحقیقات سری است.

و تلفن را قطع کرد. فردا هم از شکران خبری
نشد، پس فردا با کمال تعجب عکس تمام قد شکران
را در صفحه اول روزنامه های صبح دیدیم که در زیر
آن راجع به علاقمندان شکران چیزهایی نوشته بودند:

« زنی بنام شکران، شب ها جوان های ۱۵-۱۶

ساله را به خانه آورده با آنان بطرز عجیبی عشقبازی
می کرده، و قسمت های مختلف بدن این جوانها را گاز
گرفته زخمی نموده است...

و در ستون دیگر روزنامه ها، از زبان پسر بچه
۱۵ ساله ای که از دست شکران خودش را نجات داده و
به کلانتری رفته بود نوشته بودند:

«وقتی او را لخت دیدم در حالیکه در دستش قیچی
بود ، ترسیده، خودم را از پنجره به بیرون پرت کردم.
و ما با خواندن این مطالب فهمیدیم که شکران
به چه چیزی علاقمند است .

زندگی ماشینی

روزی که نایلون و پلاستیک به بازار آمد . نان
حلبی سازها آجر شد ! کاروبارشان از رونق افتاد دیگر
کسی آفتابه و طشت و لگن حلبی نمیخرد. وسایل نایلونی
هم ارزان تر بود و هم قشنگ تر و سبکتر ...
رضا حلبی ساز یکی از کاسب های زبر و زرنگ
بود و از حلبی سازی خرج و مخارج زن و بچه هایش را
به راحتی در می آورد و خانه اش را به خوبی اداره میکرد...
وقتی وضع را (ناجور) دید روی سابقه صنعتی
که داشت و دستش با «چکش» آشنا بود! تابلو مغازه اش
را عوض کرد و نوشت «کارگاه تکنیکی و صنعتی. تعمیر

انواع وسائل برقی و مکانیکی» هیچکس از او نپرسید:
«تو که تا دیروز حلبی ساز بودی تعمیر وسائل برقی و
مکانیکی را کجا یاد گرفتی؟!...»

مردم خوش باور و بی اطلاع هم وسائل برقی خود
را که احتیاج به تعمیر جزئی پیدا می کرد پیش رضا
حلبی ساز می آوردند و اوستا رضا با گرفتن مبلغی نازشست
بلائی سرو وسائل برقی می آورد که برای همیشه بازنشسته
میشد!!..

چندی پیش توی قهوه خانه او را دیدم. سرو کله اش
را باند پیچی کرده بود با تعجب پرسیدم:

- اوستا جون خدا بد نده .. چی شده؟! ... نکته
تو هم وارد سیاست شدی یا روز تعطیل به تماشای مسابقه
فوتبال رفتی؟!..

اوستا رضا خنده معنی داری کرد و جواب داد:
- نه بابا اینا نیس .

- هوم ... فهمیدم .. لابد پشتبام خانه یکی از

خوشگلها را تعمیر میکردی حواست پرت شده از هول
حلیم افتادی توی دیگک و بجای اینکه با پاهات بیائی
پائین با (سر) آمدی !! ..

- نه جانم .. نتونستی بفهمی !

- لابد تجدید فراش کردی !؟

اوستا رضا که حوصله اش سر رفته بود با کمی

اوقات تلخی گفت :

- راستش بسکه از صبح تا بحال برای رفقاتوضیح

دادم خسته شدم خلاصه اش اینکه چیزی نمانده بود فدای

تکنیک و صنعت بشوم ! ...

پرسیدم :

- جریان چی به تعریف کن به بینم ..

.. اوستا رضا آه عمیقی کشید و گفت :

- لعنت بر پدر و مادر صنعت بیار ! ... این زندگی

ماشینی بدجوری مردم را تنبل و بیکاره کرده ... این

روزها هم که زندگی ما همه اش با وسائل برقی انجام

می‌گیره ... زن‌های خانه يك پاشون توی خانه‌اس .
يك پاشون توی مغازه بنده‌اس ... «آقا رضا این چرخ
گوشت را درست کن ...»

«اوستا رضا به نگاه کن ببین پلویز ما چرا خراب
شده ؟...»

«اوستا رضا جون این ماشین لباس شوئی را
تعمیر کن ...»

«آقا رضا بیابین یخچال ما چرا کار نمیکنه ..»
راستش را بخواهید منم که دانشگاه و دوره و
کلاس ندیدم . تازه اگر هم اینهمه سواد داشتم يك نفر
که نمیتونه به کار تمام دستگاههای برقی و صنعتی وارد
بشه و همه جور و همه نوع ماشین را تعمیر بکنه ...
بعضی بی انصاف‌ها حتی تلویزیون و ضبط صوت
و دستگاههای جراحی و ماشین‌های اتوماتیک را برای
تعمیر پیش من می‌آوردند ...

تا اینکه دوسه روز پیش صبر همسایه‌ها لبریز شده

بود اول سه چهارتا از زن‌ها آمدند جلوی دکان من و
سر صحبت را باز کردند .. وقتی صحبت ما به بحث و
جدال کشید چند تا از مردها هم وارد معرکه شدند و در
يك چشم بهم زدن تمام اهل محل به سر من ریختند و
هر کدام محض لله مشت و لگدی نثارم کردند ... میزدند
و فحش میدادند:

«ذلیل شده هالو گیر آوردی .. بخور تا مردم را

گول نزنی..»

«بیشرف تلویزیون من مفت هم نمی‌ارزه ..»

«پدر سوخته بیهار یخچال ما را که (...) توش ..»

تو که بلد نیستی یخچال تعمیر کنی چرا قبول کردی؟ ..»

یکی از زنها داد کشید :

«او نقدر بزنی که راه خانه اش را گم بکند ..»

«شرق .. ترق .. گرومپ ...» مشت و لگد وسیلی

بود که توی سروصورت و کمر من میزدند و .. من از درد

داشتم بخودم می‌پیچیدم ولی حرفی نمی‌زدم .. میدانستم

که اگر حرف بزنم و حتی التماس بکنم بیشتر عصبانی

میشوند ...

تا وقتی زیر دست و پای مردم از هوش رفتم دست

از سرم برنداشتند ...

یکوقت چشم باز کردم دیدم پلیس بالای سرم

ایستاده و عده‌ای دارند آب بصورت من میزنند و (کاهگل)

جلوی دماغم گرفته اند ؟ ...

پاسبان گفت : «میخواستم تلفن کنم بیمارستان

آمبولانس بفرستند ولی تلفن کار نمیکند. این رضا حلبی

ساز پدر سوخته تلفن را خراب کرده ! اگر این بابا بگیرم

بیفته پدر شو در میارم ... میبرمش کلانتری حسابی از

خجالتش در میام ...»

الحمد لله ما مور پلیس مرا نشناخته بود. والا از چاله

در میامدم می افتادم توی چاه ... بهمین جهت از جام

بلند شدم نشستم و دوسه تا فحش به (آقا رضا حلبی ساز)

دادم ! ...

پاسبان گفت : بلند شو بریم کلانتری از همسایه‌ها

شکایت کن ...

بدون اینکه به درد و سوزش زخم‌های تنم اهمیت
بدهم جواب دادم :

- طوری نشده ... احتیاجی هم به بیمارستان و
آمبولانس ندارم ...

پاسبان با تعجب پرسید :

- از کسی هم شاکی نیستی ؟

- نه .. بابا .. يك شوخی کردند تمام شد .. مرا

با آقا رضا حلبی ساز عوضی گرفته بودند !...

مأمور پلیس دوسه تافحش آبدار دیگه نثار رضا

حلبی ساز کرد و گفت :

- اگر شکایتی داشتید بیائید کلانتری .

- چشم ...

پاسبان رفت ومن لنگ لنگان از جام بلند شدم

قبل از اینکه به بیمارستان بروم اول تسابلو مغازه را

پائین آوردم بعد هم اسم خودم را عوض کردم حالا هم

تصمیم دارم بعد از اینکه خوب شدم شغلم را هم عوض
کنم چون از قدیم گفتن « هر کسی را بهر کاره
ساختند ... »

پایان

